



## پیغام عشق

قسمت نهمصد و نود و هشتم



شرح غزل ۱۶۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۳۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

که پیرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟

ای مسیح! از پیِ پرسیدنِ رنجور بیا

در این غزل زیبا مولانا از زبان ما با خدا و ذات اصلیمان گفتگو می‌کند و می‌فرماید: وقتی دچار خستگی و بیماری می‌شویم چه کسی به غیر از خدا به فریاد ما می‌رسد، مسیح خدائیت ماست کافیسست اعتراف کنیم که ما همانیده‌ایم، رنجور و بیماریم و طیب زندگی را بطلبیم تا دم زنده کننده او مرده ما را زنده کند، هر انسانی که به این دنیا می‌آید هوشیاریش جذب چیزهای دنیا شده و با آنها همانیده می‌شود و یک من ذهنی درست می‌کند، هر همانیدگی یک گناه است و جسم و روح ما زیر فشار دردهای حاصل از همانیدگی‌ها بیمار شده‌ست پس چاره‌ای جز تسلیم و پناه بردن به مسیح و طیب زندگی را نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

دستِ خود بر سرِ رنجور بنه که چونی؟

از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

مسیح بیا و دست شفا بخش را بر سرم بکش، من با این عقل جزوی‌ام گناهان زیادی مرتکب شدم، گناه همانیدگی با چیزها و آوردن آنها به مرکز بود، گناه دیدن چیزها با عینک همانیدگی‌ها بود، اما ایمان دارم که بخشش و رحمت تو بر غضبت پیشی دارد و مرا بخاطر گناهانم سرزنش و تنبیه نمی‌کنی، این من هستم که باید تسلیم شوم تا رحمت را

دریافت کنم، می‌خواهم با عصای فضاگشایی از کنار اتفاقات عبور کنم و با من ذهنی کینه درست نکنم می‌خواهم ببخشم تا بخشیده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

آنکه خورشیدِ بلا بر سرِ او تیغ زده‌ست

گستران بر سر او سایه احسان و رضا

هر همانیدگی یک گناه و یک بلاست.

از مولانا آموختم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

به هر جهت و سوی همانیدگی که رفتم خورشید بلا بر سرم تیغ کشید یعنی خدا همیشه با ماست و در جهت‌ها به ما درد می‌دهد تا بفهمیم که نباید به جهات برویم و درد بکشیم، اگر دست قضا شب همانیدگی‌های مرا سیاه کرد همان قضا و دم مسیح بود که مرا زنده و درمان کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

این مقصر به دو صد رنج سزاوار شده‌ست

لیک زان لطف به جز عفو و کرم نیست سزا



تقصیر و گناه من این بود که بزرگی و جلال تو را ندیدم و با هر چیزی همانیده شدم و مرکزم گذاشتم و از خدا غیر از خدا را خواستم اکنون عذر می‌خواهم تا لایق بخشش و کرمت شوم و می‌دانم که در توبه و وفای به زندگی سستی کردم ولی رحمت تو بی‌نهایت است و مرا که سزاوار رنج‌های زیادی برای گناهانم هستم می‌بخشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی

مچشانش پس از آن هر نفسی زهرِ جفا

خدایا تو شکر فروشی هستی که هرگز ناامیدم نکردی و نگفتی برو امروز شکر ندارم، دلم را با هزار محبت و لطف پرورش دادی نعمتهای بیشمار نصیبم کردی، از دردها و بیماری‌ها نجاتم دادی از تو می‌خواهم که با عنایت چشم دلم را بگشایی و با محبت خشم و کینه‌ام را فرو نشانی.

مولوی، دفتر سوم مثنوی، بیت ۸۳۸

جز عنایت که گشاید چشم را

جز محبت که نشاند خشم را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من

بند بسگست و درآمد سوی من سیلِ بلا

دل ما فقط خانه خداست و مسکن و پناه ما مرکز عدم شده ماست، مولانا می‌فرماید: جز خلوتگاه حق برای انسان آرامشی وجود ندارد.

مولوی، دفتر دوم مثنوی، بیت ۵۹۱

هیچ کنجی بی دَد و بی دام نیست

جز به خلوتگاه حق آرام نیست

وقتی تمرکز را از روی خودمان بر می‌داریم به سوی جهت‌ها و دام‌ها کشیده می‌شویم، اینجاست که طناب وصل حق پاره می‌شود و جسم و روح ما در باتلاق همانیدگی‌ها زیر سیل حوادث ریب‌المنون به نابودی کشیده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی

سپه رنج گریزند و نمایند قفا

خدایا دردهایی را که من با همانیدگی ایجاد کردم تو شفا می‌دهی وقتی با فضاگشایی به این لحظه می‌آیم نورِ نظرت در خلوتگاه عدم آرامش و شفایم می‌دهد، در این فضای گشوده روی خوش و جمال تو را می‌بینم که چون خورشیدی بر رنج‌های یخ زده من می‌تابد و آنها را ذوب می‌کند، مثل اینکه لشکر غم‌ها از من می‌گریزند و به من پشت می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

به طبییش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟

از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا



با گشودن فضا درمقابل اتفاقات روزن دل باز می شود و چشمه آب حیات از این روزن چهار بعدمان را شفا می دهد، بیشتر مریضی های ما بخاطر خواستن های من ذهنی و انقباض ماست مثل حرص، شهوت، حسادت، رنجش، کینه، نفرت و خشم که بدن ما را دچار سرطان و سگته می کند و ما در به در به دنبال طبیب های بیرونی می گردیم و یا به مکان هایی می رویم تا با دست زدن به آن مکان شفا بگیریم، در صورتی که هر رنجی از طرف زندگی می آید تا ما همانیدگی های خود را شناسایی کنیم و به گنج آگاهی و درمان برسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه

کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

همه باشنده های عالم مثل یک بدن هستند که عقلشان را از خرد کل و قدرت مطلق می گیرند و خدا از روح خودش در جان ما که نود و نه درصد خلاء می باشد به صورت عدم دمیده است. هر انسانی می تواند با وصل شدن به روح الهی آفریننده باشد و خرد و عشق خلق کند، اگر به من ذهنی بمیریم و انصتوا را بپذیریم، زبان زندگی از جان ما سخن می گوید مثل مولانا که این همه خرد و عشق را از عالم غیب برای ما آشکار کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان

جوی ما خشک شده ست، آب از این سو بگشا

جز خداوند که سرچشمه حیات است همه چیز در دنیا آفل و گذراست وقتی فضا گشوده می شود ما به چشمه خیر و برکت و فراوانی دست می یابیم، البته سوی عدم رفتن را با ذهن نمی شود درک کرد فقط باید از جنس خدا شویم تا حسنات او



را در خود بیابیم، لازمهٔ جنس خدا شدن پذیرش انصتوا و تلف نکردن هوشیاری حضور است ما باید از همانیده شدن پرهیزیم تا بر اساس آنها حرف نزنیم و عمل نکنیم وگرنه خشک و بیمار می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۷

جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند

تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

مولانا می‌فرماید: رازهایی مانده است که به گفت و زبان نمی‌آید، اگر ذهن را خاموش کنیم و با عصای فضاگشایی راه «یفعَل اللهُ ما یشاء» را برویم، دیگر این رنجوری را تا گور با خود نمی‌بریم. ما باید روی خود کار کنیم و با چیزی همانیده نشویم، من ذهنی می‌تواند با حرفهای معنوی خود را بزرگ کند و درد و رنجوری را ادامه دهد، ما حضور ناظری هستیم که از جنس خداییم و جز مسیح نجات دهنده و شفابخشی نداریم. ما باید خاموش باشیم تا بتوانیم در فضای گشوده سخن‌ها و رازهای باقیمانده زندگی را بشنویم.

مولوی، دفتر دوم مثنوی، بیت ۲۷۴۳

هر که خود را از هوا خو باز کرد

چشم خود را آشنای راز کرد

با سپاس فراوان از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام به آقای شهبازی عزیز  و همه عزیزانی که در راه بیداری تلاش می کنید.

خلاصه قسمتی از غزل شماره ۱۶۷ برنامه ۹۳۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

✨ که پرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟

ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا

✨ دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟

از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

خدایا اعتراف می کنیم که بیمار و زخمی تو هستیم و علائم این بیماری در رفتارمان دیده می شود. وقتی به دنیا آمدیم هشیاری بودیم مثل یک الف لخت و مرکزمان عدم بود، کم کم همانیدگی ها به مرکز ما آمدند، به آن ها چسبیدیم و عینک دید ما شدند. تحصیلاتمون، همسرمون، بچه مون، پولمون، رفیقمون و کارمون. انتظار داشتیم به ما زندگی بدهند و حالمون را خوب کنند ولی حالا می بینیم هرچه این ها را به خودمون اضافه کردیم حالمون بدتر شد.

خدایا اعتراف می کنیم که بیمار و زخمی تو هستیم و علائم این بیماری در رفتارمان دیده می شود ما از گذشته ها رنج های زیادی داریم. بیماری های ذهنی به صورت: حرص، حسادت، اضطراب و ترس، خبط و احساس گناه، بی جانی، میل به دیده شدن، قدرت طلبی، کوچک کردن دیگران، مشهور شدن، انتقاد از دیگران، عیب ها را پیدا کردن و گفتن و... به مرکز ما آمده و ما را رنجور کرده. خدایا هیچ کس نمی تونه حال ما را بپرسه و حالمون را خوب کنه. ای مسیح، ما به دم تو احتیاج داریم، بیا حالمون را بپرس ما را زنده کن و شفا بده.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

❁ دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

می‌دونیم که باید کاری کنیم، ولی راه‌حل را من ذهنی‌مون نمی‌تونه بده چون همه بلاها را او به سر ما آورده. هرچه به ما می‌گوید توهم داشتن است، این را داشته باش، آن را داشته باش بگذار مرکزت، همانیده شو با عینک اون ببین، مریض بشو و به رنج بیفت. مولانای جان راه‌حلش را به ما می‌گه که اگر دم زندگی را می‌خواهی و این که خدا شفا بده دستش را به سرت بگذارد و عقلت درست بشه:

❁ ۱- اتفاق این لحظه را بی‌کار کن، از اون چیزی نخواه و برات مهم نباشه و مقاومتت را صفر کن. فقط فضای اطراف اتفاق برات مهم باشد.

❁ ۲- هرچه در این غزل از خدا می‌خواهید برایتان انجام بده، اول باید اون تغییر را در خودتون به‌وجود آورید. بگوئید ای خدا برحسب گناه می‌ندیش، به کینه‌جویی و انتقام‌جویی دست نزن، یعنی ما متوجه شدیم به حسب گناهان گذشته نباید بیندیشیم، گذشته مهم نیست، پس ما به کینه‌جویی از خودمان و دیگران دست نمی‌زنیم و اولین کسی که آزاد می‌شه خودمان هستیم پس به ذهن نمی‌ریزم و خودمون را ملامت نمی‌کنیم چون ذهن فقط اتفاقات بد را نشون می‌دهد و از جنس انباشتگی و درد است.

❁ ۳- عوامل بیرونی نمی‌تونند حالتون را خوب کنند اگر فضا را ببندید و از جهان بیرون چیزی بخواهید و با تند تند فکر کردن بخواهید مسائلتان را حل کنید سفت‌تر می‌شوید و دم ایزدی به شما نمی‌رسد. انتظارتون را از آدم‌ها از جهان و هرچه ذهنتون نشان می‌دهد، قطع کنید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

✽ گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی ز کس چیزی خواه

✽ ۴- دیگر دردسازی، کارافزایی نکنید و فکر نکنید که رسیدید و بخواهید دیده شوید.

✽ ۵- همانیدگی هاتون را شناسایی کنید. با من ذهنی نمی‌تونید آن‌ها را بیندازید مدتی در هشیاری تون نگه می‌دارید تا بیفتند نباید عجله کنید.

✽ ۶- اگر از دست من ذهنی سیر شدید، درد زیادی کشیدید و نمی‌خواهید از طریق سبب‌سازی به ذهن بروید و بیش تر درد بکشید بگوئید فغان از من ذهنی که مثل گرگ مرا می‌درد. خدایا دیگه عقلم نمی‌رسه، کمک کن درد نکشم و به دیگران درد ندهم. خدا می‌گوید صبر کن یعنی به آن چه ذهنت نشون می‌ده مقاومت نکن، ذهنت را خاموش کن، نقشت را بی‌کار کن چون عشق به چیزها تو را کور و کر کرده و این بلاها را نفس سیاه‌کار خودت به سرت آورده و دیگران را مسئول این بلاها ندان.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳

✽ کای خدا افغان از این گرگ کهن

گویدش: نک وقت آمد صبر کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

✽ صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش



با سپاس بتول از مشهد 🙏



با سلام

برنامه ۹۳۲ خلاصه غزل شماره ۴۱۳ از دیوان شمس مولوی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

مولانا می گوید، انسان در ابتدای کار معنوی طلب ذهنی دارد و این طلب ذهنی هرچه زودتر باید به طلب مرکز عدم و طلب فضاگشایی تبدیل شود. مولانا هشدار می دهد کسی که با من ذهنی کار معنوی می کند، و می خواهد به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، پس از مدتی کار روی خودش یک جایی متوقف می شود. و این اولین اشتباه و لغزش انسان است که هرکسی می تواند بکند. یک من ذهنی معنوی تربیت کند و دچار پندار کمال من ذهنی بشود، و به آن بسنده کند، و طلبش تمام شود. اما اگر در انسان آن خداگونگی آن پویایی جان ما در رفتن به سوی زندگی و تکامل یافتن، مورد توجه انسان قرار نگیرد به صورت درد ظاهر می شود، تا انسان را از لغزشش آگاه کند، اما مولانا می گوید: در این راه معنوی باید مواظب باشیم، و حواسمان روی خودمان باشد. راه جمع را نرویم، و از قرین ها هم که فکر می کنند به جایی رسیده اند، و نشسته اند تقلید نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار

کار آن دارد آن، کز طلب آن نشست



هرکسی در این جهان شروع به کار یا رشته‌ای می‌کند، و در آن کار مهارت کسب می‌کند و استاد می‌شود و شاید دیگر نخواهد بیش‌تر از آن یاد بگیرد، ولی تبدیل ما به خداوند و عمیق‌تر شدن ما هیچ موقع متوقف نمی‌شود، و مولانا می‌خواهد، ما این اشتباه‌مان را بفهمیم، که کار معنوی شبیه کار این جهانی در زمان نیست. کار معنوی با تسلیم و فضاگشایی لحظه به لحظه و ابدی است. ما امتداد خداوند هستیم، خداوند بی‌نهایت و ابدیت است، و این خاصیت در ما هم هست. بنابراین این راه ابدی است، و پایانی ندارد، و ما نمی‌توانیم کار معنوی‌مان را با خط‌کش ذهنی اندازه بگیریم، و نا امید بشویم، باید مطمئن باشیم که معیارهای کار مادی در کار معنوی کار نمی‌کند، بلکه کار اصلی باز کردن فضا و عدم کردن مرکز و رها نکردن آن است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدر توست راه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید

تا نبردش به سرا پرده سبحان نشست

وقتی به صورت حضور ناظر در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که من ذهنی که دشمن سر سخت ماست، او هم برای خداوند کار می‌کند، و دشمنی او همان نعره تسبیحش است. ما وقتی این لحظه حاضریم، تسبیح همه جمادات را می‌شنویم، که ثنا گوی خداوند هستند، و با نظم کائنات زندگی می‌کنند، به غیر از من ذهنی ما.



من ذهنی به ما هر لحظه ضرر می‌زند، درد می‌دهد، تا بفهمیم که من ذهنی نیستیم، و نباید به آن بچسبیم. خداوند هر لحظه می‌خواهد خودش را که زندگی است از مردگی من ذهنی جدا کند، ما باید با فضاگشایی با او همکاری کنیم، و بر حسب قضا و کن فکان و صنعتش فکر کنیم تا در پرده سرایش که همان فضای یکتایی است، خوشبخت زندگی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سر خویش

مانع عقلست و، خصم جان و کیش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود

بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست

سلیمان نماد هر انسانی است. انسان به‌عنوان امتدا خدا به این جهان آمده تا به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود. برای همین مولانا می‌گوید: باید همه همانیدگی‌هایش را با شناسایی مهر کند و کنار بگذارد، یا دلش را نسبت به آنها سرد کند، که این معادل گذاشتن عدم به مرکزش است. در این صورت هشیاری سوار هشیاری می‌شود و ما به خداوند زنده می‌شویم، دیگر جاذبه هیچ همانیدگی نمی‌تواند ما را بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رو هر که غم دین برگزید

باقی غمها خدا از وی برید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید

تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست

اگر کسی از طریق ارتعاش و زنده شدن متوجه بشود که زندگی هر لحظه می‌خواهد مرکز همانیده و پارک ذهنی‌اش را بلرزاند و فکرهای من ذهنی را به هم بریزد، در این صورت تا زمانیکه در این لحظه ابدی ساکن شود و جاودانه بشود از فکر پریشان زندگی نمی‌نشیند. فکر پریشان فکر قضا و کن فکان است و با فکرهای من ذهنی که بر اساس شرطی شدگی‌ها و سبب‌سازی‌ها است، فرق می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید

خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست

وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود، به خواب زندگی می‌رویم، که این خواب عشق و وحدت است. در این خواب عشق خداوند در ما می‌خندد و در ما به صورت شادی بی‌سبب تجربه می‌شود، و ما به دنبال این خیال خندان هستیم، و می‌خواهیم به او تبدیل شویم. اما وقتی انباشتگی همانیدگی‌ها در دل ما هست به خواب همانیدگی‌ها می‌رویم که همان شب ذهن است. من ذهنی با فکرهای همانیده با سبب خوشحال می‌شود و خوشحالی‌اش سطحی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

ترشی‌های تو صفرای رهی نشانند

وز علاج سر سودای فراوان ننشست



ترشی‌های خداوند موقعی است که ما در مرکزمان همانیدگی داریم، و وضعیت این لحظه را که منجر به از بین رفتن همانیدگی‌ها است را نمی‌پسندیم و فکر می‌کنیم که زندگی اخم کرده، ولی این فکر ذهنی است. ولی اگر فضا را در مقابل وضعیت‌ها باز کنیم باران رحمت خدا می‌آید. ما باید خودمان را اصلاح کنیم عقل و تشخیص من ذهنی را کنار بگذاریم و ضررهای وارده به همانیدگی‌ها و بی‌مرادی‌ها را جفای زندگی نبینیم. پس ترشی خداوند و بی‌مرادی‌ها به این علت است که ما عیب‌هایمان را شناسایی کنیم و بیندازیم این ظلم خداوند نیست و این از شدت طلب ما نمی‌کاهد. بلکه متوجه می‌شویم که این سر زنده ما ذوق و اشتیاق فراوان دارد که به سوی خداوند برود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید


همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

وقتی به صورت حضور ناظر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم، به زندگی وصل می‌شویم و با او یکی می‌شویم، شادی بی‌سبب و صنع و آفرینندگی او را حس می‌کنیم و بویش را می‌شنویم، در این حالت درون و بیرون ما پویاست، و با نظم زندگی به سوی فضای یکتایی می‌رویم و یک لحظه هم از حرکت نمی‌نشینیم. با آهنگ کن فکان می‌رقصیم، و اگر همانیدگی به مرکز ما آمد به آن نمی‌چسبیم. پس هر لحظه با فضاگشایی ارتعاش سر زلفش را می‌کنیم، در خواب خیال عشق خداوند می‌خندد وقتی که ما می‌خندیم.

گاهی هم عبوس می‌شود، ولی این عبوسی‌اش ما را از اشتیاق زنده شدن به او نمی‌اندازد، بلکه شناسایی می‌دهد تا ما عیب‌های خودمان را ببینیم، و دیگر ذوق همانیده شدن و درد درست کردن را نداشته باشیم. وقتی به این‌ها عمل کردیم، بوی گلستان وصال می‌آید، و ما بویش را می‌کشیم، و دیگر رهایش نمی‌کنیم، یعنی دست از طلب نمی‌کشیم.





با سپاس فروان از برنامه گنج حضور 

رقيه، اردبيل





با سلام

موضوع پیام:

بررسی بیت اول غزل ۷۶۲ از برنامه ۹۰۶...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بدرَد مرده کفن را، به سرِ گور برآید

اگر آن مرده ما را ز بُتِ من خبر آید

انسان در ذهنش مرده و کفنش هم همین مرده ذهن است، پرده پندار....

انسان قادر است این کفن را بدرد، و بلند شود بایستد و مرده‌اش را نگاه کند.

«به سرِ گور برآید» یعنی بلند شود و گورش را نگاه کند، بگوید این جا ذهن است، این‌ها همانیدگی‌های من بودند،

قدیم‌ها من با این‌ها همانیده بودم. چارق ایازش را ببیند به شرطی که از بت من یعنی خداوند یک خبری بیاید.

مولانا می‌گوید:

فقط خبری از زندگی، خداوند است که ما را می‌تواند زنده کند.

نکته اول .... هر من ذهنی ما را هل می‌دهد به سمتِ ذهن یعنی قبر.

نکته دوم.... هر چیزی که می‌بینید یا می‌شنوید با آن قرین می‌شوید.



🌸 نکته سوم ... ❤️ اگر مرتب از من های ذهنی عشق بخواهیم، عقل بخواهیم، دوستی بخواهیم، چیزی بخواهیم، خوشبختی بخواهیم، آرامش بخواهیم، مسئله درست خواهد شد، گرفتار خواهیم شد ... فلانی چرا این کار را کرد، کرده که کرده، برای تو خداوند کافی ست، فضا را باز کن، عشق کن، شادی بگیر...

🌸 نکته بعدی (چهارم ... ❤️) مقاومت یعنی من با آن چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می دهد کار دارم.

🌸 و نکته آخر (پنجم ... ❤️) با هر چیزی که همانیده نباشیم به سمت ما می آید اگر همانیده باشیم مورد اصابت تیر خداوند است، چون این ها زندگی ندارند.

بیت جادویی مولانای جان ❤️ ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم

با سپاس شهره از مهرشهر کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

